

تخم‌مرغ‌های قشون و چتر من

محمد قائد

باید اعتراف کنم--- یا در واقع می‌توانم ادعا کنم--- که حتی پیش از رواج اصطلاح <خالی‌بند> در صحبت‌های روزمره خلیق، اینجانب خالی‌بند بوده‌ام، آن هم به معنی کاملاً واقعی، نه مجازی کلمه.

داستان از این قرار بود که یک بار از طریق دبیرخانه دانشگاه به ساواک احضار شدم. در آنجا کسی نصیحتم کرد که در انتخاب معاشرانم و کتابهایی که می‌خوانم، و در حرفهایی که می‌زنم بیشتر دقت کنم. پرونده‌ای قطور با پانصد ششصد برگ در دست داشت و من فکر می‌کردم این حتماً صحنه‌سازی است و موقعیت من حداکثر می‌تواند ثبت اسم در لیستی از دانشجویان ناراحت باشد، نه بیشتر. روی مقوایی که به دیوار نصب بود با خط نستعلیق درشت نوشته بودند: <هزار مرتبه سعدي تو را نصیحت کرد/ که حرف مجلس ما را به مجلسی نبری>. چنین اندرزی (که اصل آن را در کتابی پیدا نکردم) در چنان دستگاهی که وظیفه آن خبرچینی بود بیشتر به شوخی خنکی می‌ماند.

بعدها، در سربازی در وقت تقسیم نفرات برای رفتن به پادگانهای شهرها، ناگهان به من تکلیف کردند به پادگان رزمی مشهد بروم، گرچه پیشتر قرار بود در همان مرکز آموزش زرهی شیراز بمانم. لیست سیاه کار خودش را کرده بود. در محل جدید، از جمله چیزهایی که خیلی زود روشن شد یکی این بود که معاون افسر نگهبان پادگان نمی‌شوم چون مورد اعتماد نیستم، و در مانورها گرچه به من هم سلاح کمربندی داده می‌شود، اما فشنگ نه. از سرباز صفر شدن نجات‌یافته بودم و درجه ستوان دومی گرفته بودم، اما افسر افسر به حساب نمی‌آمدم. با کلت کالیبر 45/ اینچ به کمر، بفهمی‌نفهمی به گاری کوپر در فیلم ماجرای نیمروز می‌ماندم--- اما دریغ از یک عدد فشنگ ناقابل. نه ممنوع‌التیانچه، بلکه ممنوع‌الفشنگ بودم. تصدیق می‌فرمایید که این از مصادیق بارز خالی‌بندی است.

فهرست انواع نگهبانی در سربازخانه مفصل است و کارهایی مثل نظارت بر آماد و تدارکات هم وجود دارد که انجام آنها مستلزم حمل سلاح و فشنگ نیست. چنین افسر نگهبانی باید بر تحویل‌گرفتن آذوقه پرسنل از آمادگاه لشکر، پخت غذا و تقسیم آن نظارت کند.

نوبت نگهبانی به من مجال می‌داد که در عالم خودم باشم. صبح با جیب‌گردان به آمادگاه می‌رفتیم، ورقه‌ای امضا می‌کردم، به آشپزخانه برمی‌گشتیم، سربازها مواد را از ماشین به داخل می‌بردند و مشغول پخت‌وپز می‌شدند. مواد غذایی ارتش بی‌عیب بود، استواری که آشپزخانه را سرپرستی می‌کرد به کارها تسلط داشت و سربازهای ماء‌مور به آشپزخانه می‌دانستند که اگر نجنبند برشان می‌گردانند سر صف. نیازی به دخالت من نبود. در روزهای سرد زمستان، در گوشه آشپزخانه گرم روی صندلی می‌نشستم و کتاب و مجله می‌خواندم. در آن روزهای سرشار از سیب‌زمینی و پیاز و راگو، فرمانده گروهان از تحمل وجود من معاف بود و من از دیدن او و شنیدن صدایش.

در آن ایام، قیمت نفت ناگهان چهار برابر شده بود و اندک زمانی بعد، تورم چنان صعود کرد که دولت بیش از پیش ناچار از دخالت در قیمت‌گذاری شد. از جمله دستورالعمل‌های اتاق اصناف و وزارت بازرگانی و یادم نیست کجاها، یکی این بود که تخم‌مرغ باید حتماً کیلویی خرید و فروش شود، نه عددی.

یک صبح که نوبت نگهبانی آشپزخانه به من افتاده بود، وقتی با سربازها به آمادگاه لشکر رفتیم، به استوار ماء‌مور تحویل خواروبار یگانها تذکر دادم که تخم‌مرغ دانه‌ای نه، بلکه وزن متوسط تخم‌مرغ ضربدر تعداد نفرات. بزوبزه به من نگاه کرد و گفت چنین حرفی برایش تازگی دارد. گفتم وقتی تازگی‌اش را از دست داد ما برمی‌گردیم و سهمیه تخم‌مرغ گردان را می‌گیریم. و بیرون آمدم.

جلو در آشپزخانه هنوز از جیب پیاده نشده بودم که سربازی از ستاد گردان دوان‌دوان سر رسید و گفت رئیس رکن چهار لشکر مرا خواسته است.

سرهنج رئیس آماد و ترابری با بی‌صبری آشکاری که پشت لایه‌ای نازک از خونسردی اداری مخفی شده بود، و با جملاتی که سعی می‌کرد هرچه بیشتر لفظ قلم باشد، گفت ارتش از حضور

دانشگاه‌رفته‌ها استقبال می‌کند اما جوانان درس‌خوانده هم باید خودشان را جمع و جور کنند، رفتار شخصی را کنار بگذارند و توجیه بشوند (اصطلاحات <شخصی> و <توجیه‌نشده> در ارتش برای توصیف آمیخته به تحقیر رفتار آدمهای بی‌انضباط و شوت به کار می‌رود). و ناگهان پرونده رو کرد: اصطلاحات عجیب و غریب در دهن سربازها می‌اندازم و به آشپزخانه گردان گفته‌ام <مطببخ قشون>؛ که لنتزانی‌پراندن در محیط نظامی غیرقابل تحمل است؛ که ابعاد سبیلم خیلی از کادر مجاز فراتر می‌رود؛ و رفت سر اصل مطلب: لغو دستور کرده‌ام و در برنامه جاری دست به اخلاص زده‌ام؛ و شمشیر را از رو بست: برهم زدن برنامه غذایی پادگان یعنی گرسنه‌نگهداشتن پرسنل؛ گرسنه نگهداشتن پرسنل یعنی تمهید برای شورش، و این یعنی سپرده شدن فرد خاطی به دادگاه نظامی. تخم‌مرغ‌ها را طبق روال همیشگی تحویل گرفتیم و بساط سبزی پلو و کوکوی پرسنل لنگ نماند.

بعدها از خودم پرسیدم چرا آن روز صبح به فکر افتادم که یکتنه روش جاری سربازخانه را تغییر بدهم؟ اگر خودداری من از تحویل‌گرفتن تخم‌مرغ‌ها باعث می‌شد سربازهای گردان بدون ناهار بمانند و دست به شورش بزنند، و بعد مرا به دادگاه نظامی ببرند، محکوم کنند و در یک سپیده دم سرد و مه‌آلود به جوخه اعدام بسپارند، آیا امروز کتابی (به سیاق <قیام افسران خراسان> و احتمالاً به کوشش آقایان ایرج افشار یا علی دهباشی) منتشر شده بود با عنوان <می‌نی قیام خراسان>؟ آیا یاد و خاطره من در کتابها ارزش آن را داشت که فدای تلاش تنفره خویش در راه شمارش بی‌ضه ماکیان و افزایش احتمالی سهمیه کوکوی سبزی پرسنل بشوم؟ بگذارید به‌عنوان خالی‌بند سابقه‌دار یک بار هم که شده حرف دل را بزنم: بر خلاف نظر سعدی که <مرد نکونام نبرد هرگز>، بیشتر با نظر وودی آلن موافقم که <آدم بهتر است در آپارتمان خودش زنده باشد تا در دل مردم.>

افسرها و درجه‌دارهایی که ماجرا را شنیده بودند خیره‌خیره به من نگاه می‌کردند. این اولین تجربه‌ام از نگاههای پرحیث نبود. در همان زمان، محل سکونت، در میدان کوه‌سنگی، از طریق خیابانهای فرعی به پادگان بسیار نزدیک بود اما با تاکسی باید دو ضلع مثلثی قائم‌الزاویه را در مدتی بسیار طولانی‌تر طی می‌کردی. وقتی این فکر را با یکی دو افسر کادر در میان گذاشتم که دوچرخه بهترین وسیله برای کوتاه‌کردن این مسیر است، با حیث و وحشت به من گفتند که افسر دوچرخه‌سوار را دژبان بازداشت می‌کند و قضیه به شرف‌عرض می‌رسد. فکرش را بکنید: گزارشی تهیه می‌کردند و روی میز شخص شاه می‌گذاشتند دائر بر اینکه فلان افسر وظیفه در فلان پستکوچه با اونیفرم سوار دوچرخه شده است.

پیش از آن، یک صبح بارانی وقتی وارد مرکز زرهی شیراز شدم، دست سرباز دم در پادگان به علامت سلام نظامی بالا رفت اما نه تنها پائین نیامد بلکه کله سرباز مثل دوربین فیلمبرداری چرخید و نگاه خیره‌اش مرا دنبال کرد. ده‌بیست قدمی که از اتاقلک نگهبانی دور شدم، صدای گرم‌گرمپ دویدن کسی را پشت سرم شنیدم. همان سرباز دژبان بود که وقتی به من رسید نفس‌زنان گفت: <جناب سروان [یعنی افسر دژبان که داخل اتاقلک نگهبانی منتظر ورود تیمسار بود] می‌گویند پرسنل نظامی مجاز نیستند با لباس خدمت- چتر بالای سرشان بگیرند.> تازه متوجه شدم چرا از دیدن من خشکش زده بود، و حدس زدم که چندین ثانیه طول کشیده تا سروان دژبان از بُهت بیرون بیاید و به سرباز دستور بدهد که به دُو برود مرا توجیه کند. بعداً نگاهها و پوزخندها بیشتر متوجهم کرد که داستان افسر وظیفه چتربه‌دست تا چه حد عجیب بوده است.

سالها بعد که بحث خرید خدمت سربازی مطرح شد، من که از خطر قیام بر سر بی‌ضه ماکیان و ماجرای چتر جان سالم به در برده‌ام آرزو کردم کاش کسانی هم که پیشتر به سربازی رفته‌اند می‌توانستند آن سالها را بازخرید کنند.